ماگزوه

AmzogeM

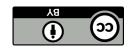


Global Storybooks

globalstorybooks.net

əwzopaM \ बटें.eo

🗸 Lesley Koyi

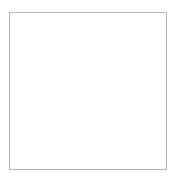


This work is licensed under a Creative Commons Attribution 4.0 International License.

https://creativecommons.org/licenses/by/4.0



ت روع المان كان كان كان كان كان كان كان كان كان ك
™ Abdul Rahim Ahmad Parwani (Darakht-e
agel ∍b ned∍iW ⊠
🐧 Lesley Koyi



در شهر بیروبار نایروبی، دور از کانون گرم خانواده، گروهی از پسرهای بی خانمان زنده گی میکردند. آنها روزها را بی هدف سپری میکردند. صبحها، درحالی که پسرها شب قبل را روی پیاده روی سرد خوابیده بودند، زیرانداز شان را جمع میکردند. برای مقابله با سرمای روز آشغال میسوزاندند تا خود را گرم کنند. ماگزوه دربین آن گروه از پسرها بود. او کوچکترین عضو گروه بود

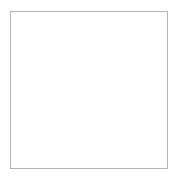
• • •

In the busy city of Nairobi, far away from a caring life at home, lived a group of homeless boys. They welcomed each day just as it came. On one morning, the boys were packing their mats after sleeping on cold pavements. To chase away the cold they lit a fire with rubbish. Among the group of boys was Magozwe. He was the youngest.

وقتی که پدر و هردر هرگزوه مردند، او فقط پنج سل داشت. او دخت که با هریش زندهگی کند. این مرد مراقب آن کودک نبود. او خانی کونی به هرگزوه نمی داد. او هرگزوه را مجبور می کرد که گرهی سخت زیادی انجام دهد

When Magozwe's parents died, he was only five years old. He went to live with his uncle. This man did not care about the child. He did not

give Magozwe enough food. He made the boy do a lot of hard work.



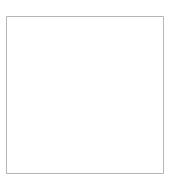
اگر ماگزوه شکایت میکرد یا سوالی میپرسید، کاکایش او را میزد. وقتی ماگزوه از او پرسید که میتواند به مکتب برود، کاکایش او را زد و گفت "تو برای یاد گرفتن هرچیزی خیلی احمق و کودن هستی." سه سال بعد از این رفتار، ماگزوه از خانه ی کاکایش فرار کرد. او شروع به زنده گی کردن در خیابان کرد

. . .

If Magozwe complained or questioned, his uncle beat him. When Magozwe asked if he could go to school, his uncle beat him and said, "You're too stupid to learn anything." After three years of this treatment Magozwe ran away from his uncle. He started living on the street. ماگزوه در حویلی خانهی با سقف آبی نشسته بود و یک کتاب داستان از مکتب میخواند. توهاس آمد وکنارش نشست. توهاس پرسید، "موضوع داستان چیست؟" هاگزوه در جواب گفت، "داستان در مورد پسری است که معلم شد." توهاس پرسید، "اسم آن پسر چیست؟" هاگزوه با لبخند گفت، "اسم آن پسر هاگزوه .".است

. .

Magozwe was sitting in the yard at the house with the green roof, reading a storybook from school. Thomas came up and sat next to him. "What is the story about?" asked Thomas. "It's about a boy who becomes a teacher," replied Magozwe. "What's the boy's name?" asked Thomas. "His name is Magozwe," said Magozwe with a smile.



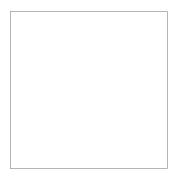
زنده کی در خیابان سخت بود و بیشتر پسرهر روزانه برای به دست آوردن غذا تلش می کردند. بعضی مواقع بازداشت می شدند، بعضی مواقع لت می خوردند. وقتی مریض بودند، کسی نبود که به بود که به نبود که به نول کمی که از گدایی، و فروش آنها کمک کند. آن گروه، به پول کمی که از گدایی، و فروش پلستیکها و دیگر مواد بازیافتی، به دست می آوردند وابسته بودند. زهانی که گروههای رقیب برای به دست آوردن کنترل شهر برا هم می جنگیدند، زنده گی حتی سخت تر می شد

. .

Street life was difficult and most of the boys struggled daily just to get food. Sometimes they were arrested, sometimes they were beaten. When they were sick, there was no one to help. The group depended on the little money they got from begging, and from selling plastics and other recycling. Life was even more difficult because of fights with rival groups who wanted control of parts of the city.

هگزوه مکتب را شروع کرد، مکتب سخت بود. او چیزهری زیادی برای یاد گرفتن داشت. بعضی مواقع میخواست که تسلیم شود. ولی او به آن خلبان و آن فوتبالیست در کتاب داستان فکر می کرد. آنهر را دوست داشت، او تسلیم نمی شد

Magozwe started school and it was difficult. He had a lot to catch up. Sometimes he wanted to give up. But he thought about the pilot and the soccer player in the storybooks. Like them, he did not give up.



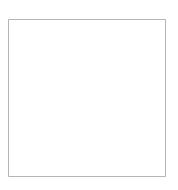
یک روز در حلیکه هاگزوه داشت به درون سطل زباله نگاه میکرد، یک کتاب داستان پاره پوره و کهنه پیدا کرد. او کثافات را از آن پاک کرد و آن را داخل خریطهاش گذاشت. بعد از آن هر روز او کتاب را بیرون میآورد وبه تصاویرش نگاه میکرد. او نمیدانست که چگونه کلهات را بخواند

. . .

One day while Magozwe was looking through the dustbins, he found an old tattered storybook. He cleaned the dirt from it and put it in his sack. Every day after that he would take out the book and look at the pictures. He did not know how to read the words. به این ترتیب، ماگزوه به اتاقی در خانهای باسقف سبز رفت. او در آن آن اتاق با دو پسر دیگر شریک بود. روی هم رفته ده کودک در آن خانه زندهگی میکردند. همراه با آنتی سیسی، سه سگ، یک گربه ویک بزغالهی پیر

. . .

And so Magozwe moved into a room in a house with a green roof. He shared the room with two other boys. Altogether there were ten children living at that house. Along with Auntie Cissy and her husband, three dogs, a cat, and an old goat.



تصرویر، داستان پسری را نقل می کردند که می خواست بزرگ شود تا بتواند یک پیلوت شود. مرگزوه رویای هر روزش بود که پیلوت شود. بعضی اوقات، او تصور می کرد که خودش همرن پسری است بود. به در داستان بود

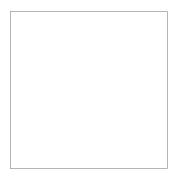
. . .

The pictures told the story of a boy who grew up to be a pilot. Magozwe would daydream of being a pilot. Sometimes, he imagined that he was the boy in the story.

او ترس هریش را با توهس در میان گذاشت. به مرور زهر توهس به هرگزوه اطمینان داد که زندهگی در محیط جدید می تواند بهتر بیشد.

• • •

He shared his fears with Thomas. Over time the man reassured the boy that life could be better at the new place.



هوا سرد بود و هاگزوه در ابتدای جاده ایستاده بود. مردی به سمتش رفت. آن مرد گفت، "سلام، من توهاس هستم. من نزدیک اینجا کار میکنم، در جایی که تومیتوانی چیزی برای خوردن پیدا کنی." او به خانه ای زرد با سقف آبی اشاره کرد. او پرسید، "من امیدوار باشم که تو به آنجا بروی و مقداری غذا بگیری؟" هاگزوه به آن مرد وسپس آن خانه نگاه کرد. او گفت، "شاید" و به راهش ادامه داد

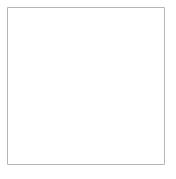
. . .

It was cold and Magozwe was standing on the road begging. A man walked up to him. "Hello, I'm Thomas. I work near here, at a place where you can get something to eat," said the man. He pointed to a yellow house with a blue roof. "I hope you will go there to get some food?" he asked. Magozwe looked at the man, and then at the house. "Maybe," he said, and walked away.

ماگزوه در مورد این مکان جدید و رفتن به مکتب فکر کرد. اما اگر کلایش درست گفته باشد و او برای یاد گرفتن هر چیزی خیلی کودن باشد چی؟ اما اگر در این جای جدید او را لت کنند چی؟ او ترسیده بود. او با خود فکر کرد، "شاید بهتر باشد که به زندهگی ".کردن در خیابان ادامه دهد

. . .

Magozwe thought about this new place, and about going to school. What if his uncle was right and he was too stupid to learn anything? What if they beat him at this new place? He was afraid. "Maybe it is better to stay living on the street," he thought.



در طول همی که سپری شد، پسرهری بی خانهن خدت داشتند تبوهس را در اطراف بییند. او دوست داشت که با مردم صحبت کند، مخصوصد افرادی که در خیابان زندهگی میکنند. تبوهس به داستان زندهگی مردم گوش می داد. او جدی و صبور بود، هیچ وقت داستان بید، ببود. بود، از پسران شروع به رفتن به آن گستاخ و بی اذب نبود. بوی رای گرفتن غنا در نیمروزکردند

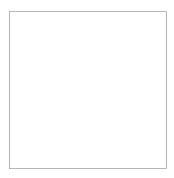
. . .

Over the months that followed, the homeless boys got used to seeing Thomas around. He liked to talk to people, especially people living on the streets. Thomas listened to the stories of people's lives. He was serious and patient, never rude or disrespectful. Some of the boys started going to the yellow and blue house to get food at midday.

زردیک تولد ده سراگی هرگزوه، توهرس یک کتاب داستان جدید به او داد. این داستانی در مورد یک پسر روستایی بود که بزرگ شد تا یک فوتبالیست مشهور شود. توهرس آن داستان را برای هرگزوه یک فوتباری بار خواند، تا اینکه یک روز گفت، "من فکر می کنم زهر به مکتب رفتن توو یادگیری برای خواندن تو است. تو چی فکر میکنی: توهرس توخیح داد که من جایی را سراغ دارم که می کنی: "توهرس توخیح داد که من جایی را سراغ دارم که بروند

. . .

Around Magozwe's tenth birthday, Thomas gave him a new storybook. It was a story about a village boy who grew up to be a famous soccer player. Thomas read that story to Magozwe many times, until one day he said, "I think it's time you went to school and learned to read. What do you think?" Thomas explained that he knew of a place where children could stay, and go to school.



ماگزوه روی پیاده رو نشسته بود و به کتاب عکسدارش نگاه میکرد. وقتی که توهاس کنار او نشست پرسید، "داستان در مورد پسری است که چیست؟" ماگزوه جواب داد، "داستان در مورد پسری است که پیلوت شد." توهاس پرسید، "اسم آن پسر چه بود؟" ماگزوه به ".آرامی گفت، "من نمیدانم، من نمیتوانم بخوانم

. . .

Magozwe was sitting on the pavement looking at his picture book when Thomas sat down next to him. "What is the story about?" asked Thomas. "It's about a boy who becomes a pilot," replied Magozwe. "What's the boy's name?" asked Thomas. "I don't know, I can't read," said Magozwe quietly.

وقتی که آنه همدیگر را ملاقات کردند، ماگزوه شروع به گفتن داستان زندهگیش برای توهاس کرد. آن داستان در مورد کاکایش بود و اینکه چرا از دست او فرار کرد بود. توهاس زیاد صحبت نکرد و به ماگزوه نگفت که چه کار کند، ولی همیشه با دقت گوش میداد. بعضی مواقع آنها با هم حرف میزدند، در حالی که در آن .خانه با سقف آبی غذا میخوردند

. .

When they met, Magozwe began to tell his own story to Thomas. It was the story of his uncle and why he ran away. Thomas didn't talk a lot, and he didn't tell Magozwe what to do, but he always listened carefully. Sometimes they would talk while they ate at the house with the blue roof.